

## هریسن برگرون

نوشته: کورت وونه‌گات

برگردان: بابک تبرایی

درباره وونه‌گات: ۱۱ نوامبر ۱۹۲۲، در ایندیاناپولیس ایندیانا، زن و مردی از نسل سوم مهاجران آلمانی-آمریکایی، صاحب فرزندی شدند که اسمش را گذاشتند کورت وونه‌گات جونیر. زن در اوان بیست سالگی‌اش خودکشی کرد و فرزند هم در ۶۳ سالگی عمل مادر را تکرار کرد، اما ناموفق. البته او راه بهتری برای خودکشی پیدا کرد که به قول خودش «باکلاس» تر است: آتش به آتش سیگار پال مال کشیدن، آن هم بدون فیلتر.

استاد مدت‌ها است که به همراه همسر دومش در منهن نیویورک زندگی می‌کند. پس از انتشار «زمان‌لرزه» در سال ۱۹۹۷، اعلام بازنشستگی کرده و حالا سواى مقالاتش در مجله *in these times* و سخنرانی‌های گاه به گاهش در دانشگاه‌ها و انتقادهای سفت و سختش به جورج بوش، فقط کار گرافیک می‌کند. سال گذشته مجموعه‌ای از مقالاتش را هم چاپ کرد: «مردی بدون سرزمین». اگر «سلاخ‌خانه شماره پنج» را مشهورترین رمان و کاراکتر همزادش در تعدادی از رمان‌هایش، «کیلگور تراوت» را بارزترین موتیف کارهای وونه‌گات بدانیم، داستان کوتاه «هریسن برگرسن» که اولین بار در سال ۱۹۶۱ در «مجله‌ی فانتزی و علمی تخیلی» و بعدتر در مجموعه‌ی «به‌خانه‌ی میمون خوش آمدی» چاپ شد، نمونه‌ای‌ترین قصه‌ی او است.

\*\*\*

سال ۲۰۱۸ بود و همه بالاخره با هم برابر بودند. برابری‌شان فقط در برابر خدا و قانون نبود؛ از هر لحاظ برابر بودند. هیچ کس از دیگری باهوش‌تر نبود. هیچ کس از دیگری خوش‌قیافه‌تر نبود. هیچ کس از دیگری قوی‌تر یا فرزتر نبود. این برابری تماماً مرهون متمم‌های دویست و یازدهم، دویست و دوازدهم و دویست و سیزدهم قانون اساسی و هوشیاری بی‌وقفه ماموران معلولیت‌سازی فراگیر ایالت متحد بود.

اما هنوز بعضی از جنبه‌های زندگی کاملاً درست نشده بود؛ مثلاً اگر ماه آوریل هوایش بهاری نمی‌بود کماکان مردم را دیوانه می‌کرد. توی همین ماه نور هم بود که آدم‌های م.ف. (معلولیت‌سازی فراگیر) هریسن، پسر ۱۴ ساله‌ی جورج و هیزل برگرسن را با خودشان بردند. واقعاً تراژیک بود، ولی جورج و هیزل نمی‌توانستند فکرشان را خیلی به آن مشغول کنند. هیزل هوش کاملاً متوسطی داشت، که معنایش این بود که نمی‌توانست بیش از مدت کوتاهی به چیزی فکر کند. جورج هم چون هوشش خیلی بالاتر از حد متعارف بود یک رادیوی کوچک معلولیت‌ذهنی توی گوشش داشت. قانون او را ملزم می‌کرد که همیشه این رادیو را در گوشش داشته باشد. رادیو روی یک فرستنده‌ی دولتی تنظیم شده بود. حدوداً هر ۲۰ ثانیه، فرستنده صداهای گوشخراشی می‌فرستاد تا جلوی سو استفاده غیرعادلانه‌ی آدم‌های شبیه جورج از مغزشان را بگیرد. جورج و هیزل داشتند تلویزیون تماشا می‌کردند. روی گونه‌های هیزل اشک‌هایی روان بود، ولی او در آن لحظه یادش رفته بود که اشک‌ها به خاطر چه بودند.

تلویزیون داشت چند بالرین را نشان می داد.

زنگی توی سر جورج صدا کرد. مثل دزدهایی که آژیر سرقت را شنیده اند، افکارش با وحشت گریختند.

هیزل گفت: «این رقصی که الان کردن، رقص قشنگی بود.»

جورج گفت: «ها؟»

هیزل گفت: «رقص رو می گم خوشگل بود.»

جورج گفت: «اوهوم.» سعی کرد کمی به بالرین ها فکر کند. واقعاً خیلی خوب نبودند. در هر حال نمی توانستند از کس دیگری هم بهتر باشند. چندین وزنه و کیسه پرسیاچمه بهشان وصل بود و روی صورت هاشان نقاب داشتند تا کسی با دیدن حالتی آزاد و زیبا روی صورتی قشنگ احساس نکند که خودش شبیه جوب گردها است. این فکر گنگ به سر جورج زد که شاید نباید رقصنده ها را معلول کرد، ولی خیلی نتوانست با این فکر پیش برود؛ چون صدای دیگری از رادیوی توی گوشش افکارش را پراکنده کرد.

قیافه ی جورج درهم رفت. قیافه ی دو نفر از هشت بالرین هم همین طور.

هیزل اخم او را دید. خودش معلولیت ذهنی نداشت و برای همین از جورج پرسید که آخرین صدا چه بوده. جورج گفت: «مثل این بود که یکی با چکش کله گرد بکوبه رو یه بطری شیر.»

هیزل با کمی حسادت گفت: «حتماً باید خیلی جالب باشه که آدم این همه صدای جورواجور بشنفته. چقدر چیز به ذهن شون می رسه.»

جورج گفت: «هوم.»

هیزل گفت: «فقط... اگه من فرماندهی معلولیت سازی بودم، می دونی چی کار می کردم؟» در واقع هیزل شباهت چشمگیری هم به فرماندهی معلولیت سازی داشت که زنی بود به نام دایانا مون گلمپرز. هیزل گفت: «اگه من دایانا مون گلمپرز بودم، یکشنبه ها ناقوس می داشتم، فقط ناقوس. یه جورهایی به احترام مذهب.»

جورج گفت: «اگه فقط ناقوس باشه که من می تونم فکر کنم.»

هیزل گفت: «خب شاید صداسش رو خیلی بلند می کردم. فکر کنم من فرماندهی معلولیت سازی خوبی می شم.»

جورج گفت: «همون قدر خوب که هر کس دیگه ای می تونه باشه.»

هیزل گفت: «اون وقت کی می دونه که کارهایی که من می کنم عادی هست یا نه؟»

جورج گفت: «درسته.» در فکرش جرقه‌ای زد درباره‌ی پسر غیرعادی‌اش، هریسن، که حالا در زندان بود، ولی یک سلام نظامی ۲۱ گلوله‌ای در سرش، جلوییش را گرفت.

هیزل گفت: «وای این چه خفن بود، مگه نه؟»

به قدری خفن بود که جورج رنگش پرید و شروع کرد به لرزیدن و در گوشه‌ی چشم‌های قرمزش اشک جمع شد. دو نفر از هشت بالرین هم افتاده بودند روی کف استدیو و شقیقه‌هاشان را گرفته بودند.

هیزل گفت: «انگار یهو خیلی خسته شدی. چرا روی کاناپه دراز نمی‌کشی تا کیسه معلولیتات رو روی بالش‌ها استراحت بدی، عزیز دلم؟» اشاره‌اش به ۲۱ کیلو ساچمه توی یک کیسه‌ی برزنتی بود، که دور گردن جورج قفل شده بود. گفت: «برو و یه کم کیسه رو زمین بذار. واسم مهم نیست اگه یه مدتی با من برابر نباشی.»

جورج با دست‌هایش کیسه را وزن کرد، گفت: «اشکالی نداره. من دیگه متوجه‌اش نمی‌شم. عین یه قسمت از خودم می‌مونه.»

هیزل گفت: «این اواخر خیلی خسته بودی، انگار از رمق رفتی. خیلی خوب می‌شد اگه یه راهی بود که بتونیم یه سوراخ کوچیک ته کیسه درست کنیم و چند تا از اون ساچمه‌ها رو درآریم. فقط چندتاشون رو.»

جورج گفت: «دو سال تو زندون و دو هزار دلار جریمه واسه هر ساچمه‌ای که درآرم. معامله‌ی خوبی نیست.»

هیزل گفت: «اگه فقط بتونی وقتی از سر کار بر می‌گردی خونه، چندتاشون رو دربیاری چی؟ منظورم اینه که تو که این‌جا با کسی رقابت نمی‌کنی. بعد هم دوباره برشون می‌گردونی.»

جورج گفت: «اگه من بخوام ازش شونه خالی کنم، اون وقت آدم‌های دیگه هم می‌خوان شونه خالی کنن، بعدش هم خیلی زود دوباره برمی‌گردیم به دوران تاریک، که توش همه با هم رقابت می‌کردن. تو که دوست نداری این طوری بشه، ها؟»

هیزل گفت: «ازش متنفرم.»

جورج گفت: «بفرما، فکر می‌کنی دقیقه‌ای که مردم شروع کنن به خیانت به قوانین، چه بلایی سر جامعه می‌آد؟»

اگر هیزل نمی‌توانست جوابی برای این سوال پیدا کند، جورج هم نمی‌توانست جواب خودش را بدهد. توی سرش داشت آژیری کشیده می‌شد.

هیزل گفت: «گمونم از هم می‌پاشه.»

جورج بی احساس گفت: «چی می پاشه؟»

هیزل نامطمئن گفت: «جامعه. مگه خودت همین الان نمی گفتی؟»

جورج گفت: «کی می دونه؟!»

برنامه‌ی تلویزیون ناگهان برای یک اطلاعیه‌ی خبری قطع شد. اولش روشن نبود که اطلاعیه درباره‌ی چیست، چون گوینده مثل باقی گوینده‌ها شیدا دچار اختلال گفتار بود، گوینده حدود نیم دقیقه و با هیجان زدگی بسیار تلاش کرد تا بگوید: «خانم‌ها و آقایان.»

آخرش هم وا داد و اطلاعیه را داد دست یک بالرین تا بخواندش.

هیزل گفت: «اشکالی نداره.» منظورش به گوینده بود. «اون سعی خودش رو کرد. مهم هم همینه. اون نهایت سعی‌اش رو کرد تا از چیزی که خدا بهش داده استفاده کنه. به خاطر یه همچین تلاشی باید بهش ترفیع خوبی بدن.»

بالرین از روی اطلاعیه خواند: «خانم‌ها و آقایان.» حتما زیبایی خارق العاده‌ای داشت، چون نقابی که زده بود، خیلی کریه بود. فهمش هم آسان بود که او از همه رقصنده‌ها قوی‌تر و خوش ترکیب‌تر بود، چون کیسه‌های معلولیتش به اندازه کیسه‌های مردان ۹۰ کیلویی بودند. بالرین مجبور شد بلافاصله به خاطر صدایش معذرت بخواهد، چون صدایش برای یک زن خیلی غیرعادلانه بود. صدایش آهنگ گرم و درخشان و بی‌زمانی داشت. گفت: «بخشید.» و این بار با صدایی مطلقاً غیر رقابتی شروع کرد.

با ونگی جیغ مانند گفت: «هریسن برگرسن ۱۴ساله که به دلیل مظنون بودن به طراحی براندازی حکومت حبس شده بود، از زندان فرار کرده است. او یک نابغه و ورزشکار و مادون معلول است و بی‌نهایت خطرناک تلقی می‌شود.»

یک عکس پلیسی از هریسن برگرسن وارونه روی صفحه تلویزیون نمایش داده شد، بعد کجکی، بعد دوباره وارونه و بعد هم صاف و درست. تصویر، هریسن را تمام قد، مقابل دیواری نشان می‌داد که با متر و سانتی متر مدرج شده بود. قدش دقیقاً دو متر و سیزده سانت بود. باقی پوشش هریسن شبیه لباس‌های هالووین بود. هیچ کس دیگری معلولیت‌های این قدر سنگین نداشت. او سریع‌تر از آن چه آدم‌های م.ف. تصورش را می‌کردند، رشد کرده بود. به جای یک رادیوی کوچک توی گوش برای معلولیت ذهنی، یک جفت گوشی وحشتناک زده بود و عینکی با شیشه‌های موج ضخیم به چشم داشت. عینک قرار بود نه تنها او را نیمه کور کند، بلکه موجب سردردهای شدیدی هم بشود. از همه جایش قطعات فلزی آویزان بود. معمولاً تقارن حفظ می‌شد و معلولیت‌های متصل به آدم‌های قوی از نظامی نظامی برخوردار بود، ولی هریسن شبیه شده بود به یک انباری متحرک. در مسابقه‌ی زندگی، هریسن ۱۴۰ کیلو را حمل می‌کرد. برای جبران کردن خوش قیافگی‌اش هم آدم‌های م.ف. لازم دیده بودند که او تمام مدت روی دماغش یک گلوله‌ی لاستیکی قرمز بگذارد، ابروهایش را بتراند و دندان‌های سفید و یک دستش را با روکش‌های سیاه، جابه‌جا از شکل بیندازد.

بالرین گفت: «اگر این پسر را دیدید، سعی نکنید؛ تکرار می‌کنم، سعی نکنید با او بحث کنید.»

صدای کنده شدن دری از لولاهایش به گوش رسید.

از تلویزیون جیغ و فریادهای وحشت زده‌ای بلند شد. عکس هریسن برگرسن روی صفحه همین طور داشت می‌پرید، انگار که با آهنگ زمین لرزه‌ای برقصد.

جورج برگرسن به درستی زمین لرزه‌ای را تشخیص داد و خب حق هم داشت، چون خانه خودش بارهای بار با آن آهنگ کوبش به رقص آمده بود. جورج گفت: «خدای من، این باید هریسن باشه!»

این بازشناسی بلافاصله با صدای تصادف یک اتومبیل از ذهنش پاک شد.

وقتی جورج دوباره توانست چشم‌هایش را باز کند، عکس هریسن رفته بود. یک هریسن زنده و در حال نفس کشیدن صفحه را پر کرد.

هریسن عظیم و دلکوار و با سر و صدا ایستاد در وسط استدیو. دستگیره‌ی در از جا کنده شده استدیو هنوز توی دستش بود. بالرین‌ها، تکنسین‌ها، موزیسین‌ها و گوینده‌ها از ترس جلوی او به زانو افتاده و در انتظار مرگ بودند.

هریسن داد زد: «من امپراطورم! می‌شنفین، من امپراطورم! همه باید هر چی من می‌گم رو فوراً اجرا کنن.» پایش را به زمین کوبید و استدیو لرزید.

نعره زد: «حتی همین جوری که این‌جا وایسادم، علی‌ل و لنگ و مریض شده، از هر کسی که تا حالا پا به دنیا گذاشته حاکم بزرگ‌تری‌ام. حالا تماشا کنین که می‌تونم به چی تبدیل بشم.»

هریسن بندهای کمربند معلولیت‌اش را طوری پاره کرد که انگار دارد دستمال کاغذی خیسی را پاره می‌کند. آن بندها قرار بود بتوانند تا دو هزار و پانصد کیلو وزن را تاب بیاورند.

تسمه‌های آهنی معلولیت هریسن افتادند روی زمین.

هریسن شست‌هایش را گذاشت زیر میله‌ی قفل زنجیر دور گردنش. میله مثل ساقه‌ی کرفس شکست. هریسن گوشی‌ها و عینکش را کوبید به دیوار.

دماغ گلوله‌ای لاستیکی‌اش را پرت کرد، و مردی آشکار شد که می‌توانست ثور، خدای رعد را هم بترساند.

نگاهی به جماعت زانو زده انداخت و گفت: «حالا باید امپراتریسم رو انتخاب کنم. اولین زنی که جرأت ایستادن رو داشته باشه، می‌تونه جفت و تاج و تختش رو طلب کنه.»

لحظه‌ای گذشت و بعد یک بالرین در حالی که عین بید می‌لرزید از جایش بلند شد.

هریسن معلولیت ذهنی را از گوش او برداشت و ... آخر همه نقاب او را کنار زد.

زن، زیبایی شگفت‌انگیزی داشت.

هریسن دست او را گرفت و گفت: «حالا می‌تونیم به مردم معنی کلمه‌ی موسیقی رو نشون بدیم.»

فرمان داد: «موسیقی.»

موزیسین‌ها پاکشان برگشتند به صندلی‌هایشان و هریسن معلولیت‌های آن‌ها را هم پاره کرد. بهشان گفت: «بهترین چیزی که بلدین رو بزنین، تا من بارون و دوک و ارل بکنم تون.»

موسیقی شروع شد. اولش معمولی بود. سبک احمقانه، غلط. اما هریسن دو تا از موزیسین‌ها را از روی صندلی‌هایشان بلند کرد و در حینی که داشت آهنگی را که می‌خواست برایش بنوازند، می‌خواند، آن‌ها را مثل چوب میزانه‌ی رهبر ارکستر در هوا تکان داد. بعد دوباره پرتشان کرد توی صندلی‌هایشان. موسیقی دوباره شروع شد و این دفعه خیلی بهتر شده بود. هریسن و امپراتریسش مدتی فقط موسیقی را گوش کردند؛ چنان با جدیت گوش می‌کردند که انگار داشتند ضربان قلب‌هایشان را با آن هم‌زمان می‌کردند.

بعد همه‌ی وزنشان را دادند روی سر انگشتان پاهایشان.

و بعد در فورانی از زیبایی و شادمانی، پریدند توی هوا.

نه تنها قوانین زمینی زیر پا گذاشته شده بودند، بلکه قانون جاذبه و قوانین حرکت هم نقض شدند.

خیز برداشتند، جست زدند، چرخ زدند، گشتند و دور زدند.

مثل گوزنی بازیگوش جست زدند.

سقف استدیو ده متر ارتفاع داشت ولی هر جست به آن نزدیک‌ترشان می‌کرد.

قصد آشکارشان این شد تا سقف را ببوسند، بوسیدندش.

و بعد جاذبه را با عشق و اراده‌ی محض خنثی کردند و چند سانتی متر پایین‌تر از سقف در هوا معلق ایستادند...

همان وقت بود که دایانا مون گلمپرز، فرمانده‌ی معلولیت‌سازی با یک تفنگ شکاری دولول کالیبر ده وارد استدیو شد. دوبار شلیک کرد و امپراطور و امپراتریس قبل از رسیدن به زمین مرده بودند.

دایانا مون کلمپرز دوباره تفنگ را پر کرد. موزیسین‌ها را هدف گرفت و بهشان گفت که ۱۰ ثانیه فرصت دارند تا معلولیت‌هاشان را سرجایش برگردانند.

در این لحظه لامپ تصویر تلویزیون بر گرسن‌ها سوخت.

هیزل برگشت تا این قطع تصویر را به جورج گزارش بدهد. ولی جورج به دنبال یک قوطی نوشیدنی رفته بود توی آشپزخانه.

جورج با نوشیدنی‌اش از آشپزخانه برگشت و لحظه‌ای یک سیگنال معلولیت بر جا لرزاندش. بعد دوباره رفت و نشست. به هیزل گفت: «داشتی گریه می‌کردی؟»

گفت: «اوهوم.»

او گفت: «واسه چی؟»

گفت: «یادم رفته. تلویزیون چیز خیلی غم‌انگیزی نشون داد.»

او گفت: «چی بود؟»

هیزل گفت: «همه‌اش تو ذهنم قاطی پاطی شده.»

جورج گفت: «چیزهای غم‌انگیز رو فراموش کن.»

هیزل گفت: «همیشه همین کار رو می‌کنم.»

جورج گفت: «آفرین عزیزم.» قیافه‌اش درهم رفت. صدای وحشتناک اسلحه در سرش پیچید.

هیزل گفت: «وای! من هم می‌تونم بگم که چقدر خفن بود!»

جورج گفت: «می‌تونی دوباره بگیش.»

هیزل گفت: «وای! من هم می‌تونم بگم که چقدر خفن بود!»

ترجمه این قصه را تقدیم می‌کنم به بانو لیلی گلستان، به خاطر ترجمه‌ی نامیرایش از «میرا» منبع: ویژه نامه داستان‌های تابستان - روزنامه شرق - پنج‌شنبه، ۹ شهریور ۱۳۸۵ - شماره ۸۴۷